

نمونه اشعار بوشکور بلخی

به دشمن برت استواری مباد
که دشمن درختی است تلخ از نهاد
درختی که تلخش بود گوهرها
اگر چرب و شیرین دهی مر ورا
همان میوه تلخت آرد پدید
از او چرب و شیرین نخواهی مزید
ز دشمن گر ایدون که یابی شکر
گمان بر که زهراست، هرگز مخور

دانایی

بدان کوش تا زود دانا شوی
چو دانا شوی زود والا شوی
نه داناتر آنکس که والاتر است
که والاتر است آنکه داناتر است
نبینی ز شاهان که بر تخت گاه
زدانندگان باز جویند راه ؟
اگر چه بمانند دیرو دراز
به دانا بُودشان همیشه نیاز
نگهبان گنجی تو از دشمنان
و دانش نگهبان تو جاودان
به دانش شود مرد پرهیزگار

چنین گفت آن بخرد هوشیار
که دانش ز تنگی پناه آورد
چو بیراه گردی، به راه آورد.

دقیقی توسی

کاشکی اندر جهان شب نیستی	تا مرا هجران آن لب نیستی
زخم عقرب نیستی بر جان من	گر ورا زلف معقرب نیستی
ور نبودی کو کبش در زیر لب	مونسم تا روز کو کب نیستی
ور مرکب نیستی از نیکویی	جانم از عشقش مرکب نیستی
ور مرا بی یار باید زیستن	زندگانی کاش یا رب نیستی

پری چهره بتی عیار و دلبر	نگاری سرو قد و ماه منظر
سیه چشمی که تا رویش بدیدم	سرشکم خون شدست و بر مشجر
اگر نه دل همی خواهی سپردن	بدان مژگان زهر آلوش منگر
وگر نه بر بلا خواهی گذشتن	بر آتش بگذر و بر درش مگذر
بسان آتش تیزست عشقش	چنان چون دو رخس هم رنگ آذر
بسان سرو سیمین است قدش	ولیکن بر سرش ماه منور
فریش آن روی دیبا رنگ چینی	که رشک آرد بر او گلبرگ تر بر
از آن شکر لبان است این که دایم	گدازانم چو اندر آب شگر
به چهره یوسف دیگر ولیکن	به هجرانش منم یعقوب دیگر

از آن لاغر میانست این که عشقم
صنوبر دیدم و هرگز ندیدم
مرا گوید ز چندین شعر شاهان
کم از شعری که سوی ما فرستی
... به من ده تا بدارم یادگاری
به حلقه زلفک خویشش ببندم
... فرو بارید ابر دید گانم
همی بگریستم تا ز آب چشمم
.... بتی باید کنون خورشید چهره
بتی رخسار او هم رنگ یا قوت
جهان طاووس گونه گشت گویی
بدان ماند که گویی از می و مشک
ز گل بوی گلاب آید بدان سان
دقیقی چار خصلت برگزیده ست
لب بیجاده رنگ و ناله‌ی چنگ

چنین فربی شدست و صبر لاغر...
درخت سیم کش بر سر صنوبر
و چندین عاشقانه شعر دلبر
نه ام اندر خور گفتار و از در؟
به پرده چشم بنویسم به عنبر
چو تعویذی فرو آویزم از بر
بر آن خورشید کش بالا صنوبر
چو روی یار من شد روی کشور...
میی کو دارد از خورشید پستی
میی بر گونه جامه‌ی کنشتی
به جایی نرمی و جایی درشتی
مثال دوست بر صحرا نبشتی
که پنداری گل اندر گل سرشتی
به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی
می چون زنگ و کیش زردهشتی